

سردرد**نویسنده: ترانه جوانبخت**

همه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده‌ی آن محفوظ می‌باشد. مجوز نشر این نمایش‌نامه در سال ۱۳۸۸ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است. هر گونه استفاده‌ی کتبی و غیر کتبی از این نمایش‌نامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه‌ی کتبی از نویسنده‌ی این اثر ممنوع است.

شخصیت‌ها:

سیمون

خواهر سیمون

مشاور سیمون

مجسمه‌ساز

سیاه‌پوش‌ها

پرده اول

ساختمان وزارت جنگ در فلسطین اشغالی. یک صبح تابستان.

صحنه: اتاقی آراسته با پرده‌های بلند. سمت راست صحنه یک میز چوبی بزرگ که رویش تعدادی پرونده است دیده می‌شود. سیمون پشت میز نشسته و کاغذی در دست دارد. سمت راست میز سیمون پنجره‌ای باز با پرده‌ای توری واقع است. کنار پنجره یک میز کوچک چوبی است که مجسمه‌ای رویش قرار دارد. سمت چپ میز سیمون میز کوچک تلفن است. جلوی میز تلفن دو صندلی بزرگ قرار دارد. یک لوستر روشن وسط اتاق به سقف آویزان است. یک چراغ مطالعه خاموش روی میز سیمون دیده می‌شود. سمت چپ صحنه در اتاق است. مشاور سیمون روزنامه به دست سراسیمه از در اتاق وارد صحنه میشود.

۱

(سیمون - مشاور سیمون - مجسمه‌ساز)

(مشاور سیمون آهسته به در می‌زند و بعد از اشاره سر سیمون به طرف میز او می‌رود. سیمون که مشغول خواندن کاغذی است که در دستش گرفته. سرش را به سمت مشاورش که به او نگاه میکند برمی‌گرداند.)

مشاور سیمون: اخبار جدید رو خوندین؟

سیمون: نه. فرصت نکردم.

(مشاور سیمون روزنامه‌ای که در دستش دارد را به طرف سیمون می‌گیرد.)

مشاور سیمون: یکی از بمب‌های امروز افتاده توی یک ساختمون توی قانا.

سیمون (با خونسردی): خب؟

مشاور سیمون: چند نفر از جمله تعدادی زن و بچه کشته شدن. لبنانی‌ها حتما به ما حمله

خواهند کرد.

سیمون: چه بهتر.

مشاور سیمون (با تعجب): چه بهتر؟

سیمون (فریادزنان): خب معلومه دیگه. ما از اول منتظر چنین روزی بودیم.

مشاور سیمون: اما اون زنها و بچه‌ها ... (مکث) ... اونها ... (مکث) ... اونها چی؟

سیمون: ای احمق! فقط جنگ مهمه که ما پیروز بشیم. همین.

مشاور سیمون: نظرتون رو به همین صورت منعکس کنم؟

سیمون (با خنده): بگو تو روزنامه‌ها بنویسن من از این خبر متأثر شدم.

مشاور سیمون: چشم.

سیمون: ضمنا یادت نره به اون مجسمه‌ساز زنگ بزنی. کارش دارم.

مشاور سیمون: بله حتما.

(مشاور سیمون به سمت در اتاق می‌رود.)

سیمون: در رو باز بگذار.

(مشاور سیمون سرش را به سمت سیمون می‌چرخاند و بعد دوباره سرش را به طرف در اتاق

برمی‌گرداند و از اتاق خارج می‌شود. سیمون دوباره سرش را به روی کاغذی که در دستش

گرفته خم می‌کند و انگشتش را روی کاغذ حرکت می‌دهد. دوباره سرش را بلند می‌کند و به

مجسمه‌ای که روی میز کناری است نگاه می‌کند. بعد سرش را از روی کاغذ بلند می‌کند و به پنجره باز کنار میزش نگاه می‌کند. سپس از جایش بلند می‌شود و کنار پنجره می‌رود و به بیرون از اتاق خیره می‌شود. نسیم ملایمی پرده پنجره را تکان می‌دهد. مشاور سیمون دوباره وارد اتاق می‌شود و آهسته به در می‌زند.

سیمون: بله.

(مشاور سیمون وارد اتاق می‌شود)

مشاور سیمون (به آهستگی): به مجسمه‌ساز تلفن کردم ولی کسی گوشی رو برنداشت.

(سیمون سرش را به طرف در برمی‌گرداند.)

سیمون: دوباره نیم ساعت دیگه بهش زنگ بزن.

(تلفن زنگ می‌زند. سیمون گوشی را برمی‌دارد.)

سیمون: بله. بله. فوراً اقدام کنین. همین امروز به من اطلاع بدین. منتظرم. (گوشی را می‌گذارد) وزیر اطلاعات بود. خبرهای مهمی از قانا داره. قرار شد دوباره زنگ بزنه.

مشاور سیمون: برم دنبال دخترتون؟

سیمون: نه. امروز مدرسه نرفته.

مشاور سیمون (با تعجب): نرفته؟

سیمون: نه. چون دیشب تب داشت. بهش گفتم که امروز بمونه خونه استراحت کنه. سه

هفته دیگه هم امتحاناتش شروع می‌شه. امیدوارم نمرات خوبی بگیره. با معلمش حرف زدی؟

مشاور سیمون: بله.

سیمون: چی گفت؟

مشاور سیمون: گفت باید دوباره امتحان بده.

سیمون: کدوم درس رو؟

مشاور سیمون: علوم.

سیمون: علوم که درس مهمی‌یه.

مشاور سیمون: بله.

سیمون: باید یه معلم براش بگیرم. به بهترین معلمی که سراغ داری تلفن بزن و باهاش برای یکی از بعد از ظهرهای همین هفته قرار بذار.

مشاور سیمون: بله.

سیمون: نتیجه رو به من اطلاع بده.

مشاور سیمون: چشم.

سیمون: می‌تونی بری.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. سیمون دوباره پشت میزش می‌نشیند. تلفن دوباره زنگ می‌زند. سیمون گوشی را برمی‌دارد.)

سیمون: چی؟ تانک‌ها رو زدن؟ بدتر از این نمیشد. چند تا هواپیما بفرست توی منطقه. باید تمام شب بمباران کنن.

(سیمون گوشی را با ناراحتی می‌گذارد و با خودش حرف می‌زند.)

سیمون: لعنتی‌ها. فکر نمی‌کردم این طوری بشه. (دوباره به طرف پنجره می‌رود و کنار آن می‌ایستد و به بیرون از اتاق خیره می‌شود)

(مشاور سیمون سراسیمه وارد می‌شود.)

مشاور سیمون (با اضطراب): قربان به من اطلاع رسوندن که ... (مکث) گفتن که ... (مکث)

سیمون: چی رو گفتن؟

مشاور سیمون: قربان قول بدین با شنیدن این خبر حقوقم رو کم نکنین.

سیمون (با عصبانیت): زود باش بگو.

مشاور سیمون (با ناراحتی): خبر دادن که قبلا چند تا از هواپیماها رو زدن.

سیمون (فریاد زنان): لعنتی‌ها. این فرمانده ارتش چرا از من این موضوع رو پنهان کرده؟

مشاور سیمون: نمی‌دونم قربان.

سیمون: حتما ترسیده بگه. ای ترسوهای بی‌عرضه. این طوری پیش برن کار ارتش ما تمومه.

(به طرف تلفن می‌رود. گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.)

سیمون: همین حالا شماره وزیر اطلاعات رو برام بگیرید. منتظرم.

(سیمون گوشی را می‌گذارد. دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و فکر می‌کند. از جایش بلند

می‌شود به طرف پنجره می‌رود و به بیرون از اتاق نگاه می‌کند.)

سیمون: نباید این طور می‌شد. باید به نیروی زمینی اضافه کنیم.

مشاور سیمون: در نظر دارین چند نفر بفرستین؟

سیمون: هر چه بیشتر بهتر. فکر می‌کنم سیصد نفر برای این مرحله کافی باشه.

(تلفن زنگ می‌زند.)

سیمون: سلام. خبر دادن که هواپیماها رو زدن. اطلاعاتی که شما داده بودین درست نبوده.

تانک‌های اونها بیشتر از اونی بود که شما گفته بودین. این وظیفه من نبود بلکه وظیفه شما

بود. (عصبانی) من کارم رو درست انجام دادم. همین الان دستور می‌دم به نیروی زمینی

اضافه کنن. ما باید پیروز این میدان باشیم. نه اطلاع ندارم. شما باید بدونین چند نفر بودن.

به من اطلاع بدین چند پادگان هنوز تو منطقه دارن. منتظرم.

(سیمون گوشی را می‌گذارد.)

سیمون: معلم چی شد؟

مشاور سیمون: هنوز زنگ نزدم.

سیمون: زود زنگ بزن. به من اطلاع بده. دخترم بیشتر از سه هفته تا روز امتحانش وقت نداره.

مشاور سیمون: همین الان به معلم زنگ می‌زنم. مجسمه‌ساز که گفتین ...

سیمون (عصبانی): فعلا اون رو ول کن. با معلم دخترم قرار بذار.

مشاور سیمون: چشم.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. سیمون دو دستش را پشت کمرش می‌گذارد و شروع به قدم زدن در اتاق می‌کند. نگاهی به مجسمه می‌اندازد و به طرفش می‌رود. دستی به مجسمه می‌کشد و با خودش حرف می‌زند.)

سیمون: این مجسمه هم واسم معما شده. (دستش را روی چشمان مجسمه می‌کشد و به طرف آن خم می‌شود و نگاهش می‌کند) به زودی معلوم می‌شه این مجسمه چه معمایی با خودش داره.

(مشاور سیمون با مجسمه‌ساز در آستانه در اتاق ظاهر می‌شوند. سیمون سرش را به طرف آنها برمی‌گرداند.)

مشاور سیمون: مجسمه‌ساز رو پیدا کردم.

مجسمه‌ساز: سلام آقای وزیر.

سیمون: سلام. بشین.

(سیمون با دست به صندلی کنار میز اشاره می‌کند. مجسمه‌ساز روی صندلی می‌نشیند.)

سیمون به مشاورش نگاه می‌کند.)

سیمون: میتونی بری.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. سیمون به مجسمه‌ساز نگاه می‌کند.)

سیمون: این مجسمه‌ای که ساختی عجیبه.

مجسمه‌ساز: چطور؟

سیمون: منو به فکر خودم میندازه.

مجسمه‌ساز (با ناراحتی): به فکر خودتون؟

سیمون: آره. هر وقت بهش نگاه می‌کنم احساس می‌کنم دارم به خودم نگاه می‌کنم.

مجسمه‌ساز: ای کاش این طور نبود.

سیمون (با تعجب): چرا؟

مجسمه‌ساز: من از اولم نمی‌خواستم این مجسمه رو به شما بدم اما خودتون اصرار کردین.

سیمون: مگه بد یمنه؟

مجسمه‌ساز: بد یمن نیست ولی اسمش روش هست دیگه.

سیمون (با تعجب): اسمش؟

مجسمه‌ساز: بله اسمش. هر مجسمه‌ای که من می‌سازم یه اسم داره.

(سیمون به طرف میزش می‌رود و سیگاری روشن می‌کند.)

سیمون: اسم این مجسمه چیه؟

مجسمه‌ساز: شما تو این مدت دچار سردرد نشدین؟

سیمون (با تعجب): سردرد؟

مجسمه‌ساز: بله. سردرد.

سیمون (با اخم): نه.

مجسمه‌ساز: خوب پس موردی نداره.

(سیمون به طرف مجسمه می‌رود.)

سیمون (با نارضایتی): نگفتی اسم این مجسمه چیه؟

مجسمه‌ساز: اسمش سردرده.

سیمون (با تعجب): سردرد؟

مجسمه‌ساز: بله. بهش خوب نگاه کنین.

(هر دو به مجسمه خیره می‌شوند. سیمون به سیگار کشیدن ادامه می‌دهد.)

مجسمه‌ساز: به دو دستش نگاه کنین که چطور سرش رو گرفتن. می بینین؟

سیمون: من که چیز خاصی نمی‌بینم.

مجسمه‌ساز: بیشتر دقت کنین. به دهنش که بازه نگاه کنین.

سیمون: چیز خاصی نمی‌بینم.

مجسمه‌ساز: به ابروهاش که در هم کشیده نگاه کنین. انگار که درد می‌کشه.

سیمون: بله. ابروها رو در هم کشیده.

مجسمه‌ساز: به چین‌های پیشونی نگاه کنین. چقدر به هم نزدیکن.

سیمون: نمی‌شد یه اسم دیگه رو این مجسمه بذاری؟

مجسمه‌ساز: به نظرم این اسم بهش بیشتر می‌اومد.

(هر دو سرشان را بالا می‌گیرند و به هم نگاه می‌کنند. سیمون به مجسمه‌ساز نزدیکتر

می‌شود و دست به کمر می‌ایستد.)

سیمون: چرا از من درباره این که سردرد دارم یا نه پرسیدی؟ این چه ربطی به این مجسمه

داره؟

مجسمه‌ساز: چند تا از مشتری‌های قبلی من به اونچه که به اسم مجسمه‌هایی که از من گرفتن مربوط می‌شه دچار شدن.

سیمون (ابروهایش را بالا می‌برد): مثلاً؟

مجسمه‌ساز: اسم یکی از مجسمه‌های من لبخنده. اون مشتری‌م که اون مسجمه رو برده از وقتی اون مجسمه رو تو خونه‌اش گذاشته همه‌اش لبخند می‌زنه.

سیمون: این که خوبه.

(سیمون به طرف جاسیگاری روی میز کارش می‌رود و سیگارش را خاموش می‌کند و در آن می‌اندازد.)

مجسمه‌ساز: لبخند زیاده از حد خوب نیست. اون به همه تو کوچه و خیابون لبخند می‌زنه و این باعث تعجب دیگران شده به طوری که حتی پدر و مادرش در این مورد ازش پرسیدن و اون جوابی نداشته که بهشون بده.

سیمون: دیگه چه موردی واسه مشتری‌هات پیش اومده؟

مجسمه‌ساز: یکی دیگه از مشتری‌هام دچار تمایل زیاد به رقصیدن شده. مجسمه‌ای که بهش داده بودم در حال رقصیدن. مشتری‌من از این بابت خیلی ناراحته و من متاسفانه نتونستم برانش کاری کنم.

سیمون: این که خیلی بده.

مجسمه‌ساز: بله. یه مشتری دیگه هم دارم که از وقتی مجسمه‌ای که ازم خریده رو برده خونه همه‌اش به نوشتن مشغوله و حتی وقتی که دستشویی می‌ره یا می‌خواد حموم کنه با خودش کاغذ و خودکار می‌بره!

سیمون (با تعجب): نه؟

مجسمه‌ساز: متاسفانه بله. البته مشتری دیگه‌ام تازگی‌ها عادت پیدا کرده هم‌هاش آدامس بجوه.

سیمون (با خنده): لابد تو دهن مجسمه‌ای که بهش دادی آدامس بوده!

مجسمه‌ساز: بله همین‌طوره. البته آدامس برنزی.

سیمون: مورد حادی هم اتفاق افتاده؟

مجسمه‌ساز: اسم یکی از مجسمه‌هام رو دل‌درد گذاشته بودم که مشتری‌ای که اون مجسمه

رو خرید ... (مکث) ... مشتری‌ای که ... (مکث) ... اون ... (مکث) ... اون مجسمه ...

سیمون (با ناراحتی): می‌خواهی بگی اون فرد دچار دل‌درد شد؟

(مجسمه‌ساز سرش را پایین می‌اندازد. سیمون دوباره به طرف او می‌رود.)

سیمون (فریادزنانه): زود باش جواب بده.

مجسمه‌ساز: متاسفانه بله.

سیمون: یعنی ممکنه من هم دچار سردرد بشم؟

مجسمه‌ساز: فکر نکنم.

سیمون: از کجا می‌دونی؟

مجسمه‌ساز: چون اگه قرار بود دچار سردرد بشین از حدود سه ماه پیش که این مجسمه رو

از من گرفتین تا حالا حتما سردرد گرفته بودین.

سیمون: درسته تو این مدت من هیچ احساس سردرد نکردم.

مجسمه‌ساز: پس این مجسمه بد یمن نیست و شما رو دچار سردرد نخواهد کرد ولی اگه در

آینده احساس سردرد کردین بدونین که زود برطرف خواهد شد و ربطی به این مجسمه

نداره.

سیمون (آهسته): پس خیالم راحت باشه؟

مجسمه‌ساز: کاملاً. من به شما قول میدم که دچار سردرد نخواهید شد.

سیمون (با تردید): گفتم امروز بیای اینجا که از مجسمه‌های دیگه‌ات برام بگی اما با این

حرفایی که از مشتریهای دیگه‌ات زدی نظرم عوض شد.

مجسمه‌ساز (با خوشحالی): می‌خواین ازم مجسمه بگیرین؟ بهتون هدیه میدم.

سیمون (با تردید): اگه برام مشکل به وجود بیاره چی؟

مجسمه‌ساز: نه خیالتون راحت باشه جناب وزیر. هیچ مشکلی براتون ایجاد نخواهد شد.

(سیمون دستی به چانه‌اش می‌کشد و فکر می‌کند. به طرف میزش می‌رود و پشت میز

می‌نشیند.)

سیمون: از مجسمه‌های جدیدت بگو.

مجسمه‌ساز: دو تا اخیراً ساختم. یکی رو با برنز دیگری رو با طلا.

سیمون (با تعجب): طلا؟

مجسمه‌ساز: بله اون مجسمه سفارش نخست‌وزیره.

سیمون: که این طور. چه شکلی دارن؟

مجسمه‌ساز: مجسمه‌ی اولی به شکل یه برج یه دومی تندیس نخست‌وزیره.

(سیمون دوباره دستش را به چانه‌اش می‌کشد و فکر می‌کند.)

سیمون: عجب. مجسمه‌ی جدید دیگه‌ای نداری؟

مجسمه‌ساز: فعلاً نه. اما چند طرح توی ذهنمه که می‌خوام حتماً روشن کار کنم.

سیمون: ساختن مجسمه‌های جدید چقدر وقت می‌بره.

مجسمه‌ساز: حدوداً سه یا چهار ماه.

سیمون: پس باید صبر کنم.

مجسمه‌ساز: فعلا صبر کنین وقتی مجسمه‌های جدید آماده بشن خبرتون خواهم کرد.

سیمون: خانومم به برج ایفل خیلی علاقه داره. یه برج ایفل براش بساز.

مجسمه‌ساز: از چی باشه؟

سیمون: از برنز.

مجسمه‌ساز: چه اندازه‌ای می‌خواین؟

(سیمون در حالی که دو دستش را به فاصله بیست سانتی‌متر از هم قرار می‌دهد تکانشان

می‌دهد.)

سیمون: انقدر (با اشاره به دست هایش) باشه خوبه.

مجسمه‌ساز: کی می‌خواین آماده بشه؟

سیمون: تا اواسط پاییز.

مجسمه‌ساز: باشه قبل از شروع کردن کارهای دیگه‌ام این مجسمه رو خواهم ساخت.

سیمون: می‌خوام بابت هدیه تولد بدم به خانومم.

مجسمه‌ساز: چه فکر خوبی.

سیمون: تندیس طلا رو به چه قیمتی می‌سازی؟

مجسمه‌ساز: منظورتون قیمت ساخت خود مجسمه است؟

سیمون: آره.

مجسمه‌ساز: گرمی حساب می‌کنم. البته قیمت ساخت بستگی به طرح مجسمه داره.

سیمون: لابد طلا رو آماده تحویل می‌گیری.

مجسمه‌ساز: بله. خود مشتری میاره.

سیمون: تا حالا چند نفر ازت مجسمه‌ی طلا خواستن؟

مجسمه‌ساز: به غیر از نخست‌وزیر فقط دو نفر.

سیمون: کی؟

(تلفن زنگ می‌زند. سیمون گوشی را برمی‌دارد.)

سیمون: بله. آتش‌بس؟ نه خودت که می‌دونی من تمایلی به آتش‌بس ندارم. هنوز خبر نداری.

زودتر پرس و جو کن به من اطلاع بده.

(سیمون گوشی تلفن را می‌گذارد و به مجسمه‌ساز نگاه می‌کند.)

سیمون: نگفتی چه کسانی سفارش اون مجسمه‌های طلا رو دادن؟

مجسمه‌ساز: یه تاجر هندی و یه شیخ از امارات. نخست‌وزیر منو بهشون معرفی کرد. از

دوستای قدیمی ایشان هستن. قبلا در سفر با اونها آشنا شده بود.

(دوباره تلفن زنگ می‌زند.)

سیمون: می‌تونی بری.

مجسمه‌ساز: پس منتظر باشین تا خبر تموم شدن ساخت مجسمه رو واسه‌ی خانومتون بدم.

سیمون: باشه. تموم شد خبرم کن.

مجسمه‌ساز: خداحافظ آقای وزیر.

سیمون: خداحافظ.

(مجسمه‌ساز از اتاق خارج می‌شود. سیمون گوشی را برمی‌دارد.)

سیمون: سلام. پس کی؟ باید صبر کنیم؟ چقدر؟

(مشاور سیمون روزنامه به دست در آستانه در اتاق ظاهر می‌شود. سیمون در حالی که

گوشی تلفن را به گوشش چسبانده به او نگاه می‌کند.)

سیمون (خطاب به مشاورش): پس این معلم چی شد؟ (خطاب به پشت خط تلفن) یه لحظه صبر کن.

مشاور سیمون: باهش واسه ی پس فردا چهارشنبه ساعت ۵ عصر قرار گذاشتم.

سیمون: آدرس خونه رو بهش دادی؟

مشاور سیمون: بله دادم.

سیمون (خطاب به پشت خط): گفتمی چند تا؟ فقط بیست تا؟ بگو سی تا ببرن. خیرم کن.

(سیمون گوشی تلفن را می گذارد.)

سیمون (خطاب به مشاورش): از ستاد جنگ بود. فقط پنج تا تانک جدید امروز بردن تو مرز.

به فرمانده گفتم تعداد تانک ها رو بیشتر کنه.

مشاور سیمون: خبر قانا رو تو روزنامه زده.

سیمون (با نگاه به روزنامه ای که در دست مشاورش است) بده ببینم.

(مشاور سیمون وارد اتاق می شود و روزنامه را به طرف سیمون می گیرد. سیمون از پشت

میزش بلند می شود و روزنامه را می گیرد. به تصویر صفحه اول روزنامه نگاه می کند و خبر

زیر تصویر را بلند می خواند.)

سیمون: فقط یک نفر از بمباران ساختمان نجات یافت. به گزارش رویتر تنها یک دختر

هفت ساله از زیر آوار سالم مانده است. این دختر که نعیمه جبران نام دارد و همه ی بستگان

او در این بمباران کشته شده اند در اثر پرت شدن به بیرون ساختمان دچار شکستگی زانو

شده که به بهداری قانا انتقال داده شده است.

(سیمون سرش را بلند می کند و به مشاورش نگاه می کند.)

سیمون: درباره نعیمه جبران دختر بچه ای که از بمباران قانا زنده مونده چی می دونی؟

مشاور سیمون: در حد همین خبر می‌دونم.

سیمون: من باید نیم‌ساعت دیگه در اجلاس وزیران باشم. به منشی بگو قرار تلفن‌ها رو بذاره
واسه‌ی عصر.

مشاور: بله جناب وزیر.

(سیمون و پشت سرش مشاورش از اتاق خارج می‌شوند.)

۲

(سیمون - سیاه‌پوش‌ها)

(سیمون داخل اتاق پشت میزش نشسته و به دقت مشغول خواندن روزنامه‌ای است که

مشاورش به او داده. در اتاق سیمون باز است.)

سیمون (نجواکنان): عجب بد شانسی. از این بدتر نمی‌شد.

(صدای رعدوبرق از بیرون اتاق سیمون می‌آید. سروصدای بلند حرف زدن چند نفر از بیرون

می‌آید. چهار سیاه‌پوش که صورت‌هایشان را پوشانده‌اند در آستانه‌ی در اتاق ظاهر می‌شوند.)

سیاه‌پوش اول (با تمسخر): می‌بینم که حسابی مشغولی!

(سیمون با شنیدن صدای سیاه‌پوش سرش را بلند می‌کند.)

سیمون (با ترس): شما کی هستید؟

(سیاه‌پوش اول سرش را به عقب برمی‌گرداند و به سه همراهش نگاه می‌کند.)

سیاه‌پوش اول خطاب به همراهانش: بریم تو.

(چهار سیاه‌پوش در حالی که سیاه‌پوش اولی جلوی بقیه است وارد اتاق می‌شوند و کنار

صندلی‌ها می‌ایستند. سیمون با دیدن آنها از جایش بلند می‌شود و با ترس عقب می‌رود.)

سیمون (با صدای لرزان): شما؟

سیاه‌پوش اول (با خنده): ما قبلا وارد شدیم.

سیمون (با تعجب): قبلا وارد شدید؟ کجا وارد شدید؟

سیاه‌پوش اول: وارد متن.

سیمون: متن؟ کدوم متن؟

سیاه‌پوش اول: متنی که درباره تو و ما نوشته شده.

سیمون: کی نوشته؟

سیاه‌پوش اول: این رو نمی‌تونم بگم.

سیمون: چی نوشته؟

سیاه‌پوش اول: هر اتفاقی که الان داره می‌افته.

سیمون (با تمسخر): هر اتفاقی؟

سیاه‌پوش اول: هر اتفاقی. مثلا ...

(سیمون به طرف سیاه‌پوش اول می‌رود و دستش را بلند می‌کند که به صورت او کشیده بزند

ولی سیاه‌پوش اول دستش را در هوا می‌گیرد.)

سیاه‌پوش اول (با خنده): مثلا این که همین الان دستت رو تو هوا گرفتم!

سیمون: لابد می‌دونی من کی هستم؟

سیاه‌پوش اول: بله. وزیر جنگ فلسطین اشغالی.

سیمون: بگو وزیر جنگ اسرائیل.

سیاه‌پوش اول: شماها با خونریزی وارد این سرزمین شدین.

سیمون: اما از اول مال ما بوده.

سیاه‌پوش اول: این رو با چی تعیین می‌کنی؟

سیمون: معلومه با جنگ.

سیاه‌پوش اول: نویسنده از اول حق داشت راجع به تو بدبین باشه.

سیمون: کدوم نویسنده؟

سیاه‌پوش اول: نویسنده متن.

سیمون: کدوم متن؟

سیاه‌پوش اول: همون متن که قبلا بهت توضیح دادم.

سیمون: لابد منظورت متنی است که من هم توی اون هستم؟ (با صدای بلند می‌خندد) واقعا

همین کم بود که چرت‌وپرت بشنوم از یه دیوونه که امروز سر زده اومده ملاقاتم.

سیاه‌پوش اول: من عقلم سر جاشه. سه همراه من هم با من و تو در این متن هستن.

(سیمون نگاه تحقیرآمیزی به سه سیاه‌پوش دیگر می‌اندازد.)

سیمون (با تمسخر): منظورت این ترسوها هستن؟

سیاه‌پوش اول: اگر می‌دونستی من و این سه نفر چه کسانی هستیم این طور حرف نمی‌زدی.

سیمون (فریادزنان): من که قبل از ورود شماها از تون پرسیدم کی هستین.

سیاه‌پوش اول: ما قبلا وارد متن شدیم.

سیمون: خودت رو معرفی کن.

سیاه‌پوش اول: اسم من سردرده.

سیمون (با تعجب): سردرد؟

سیاه‌پوش اول: من همون مجسمه‌ای هستم (با دست به جای خالی مجسمه روی میز کوچک

چوبی اشاره می‌کند) که از ترسات از اتاق بیرون بردی.

سیمون (با وحشت): تو از کجا می‌دونی؟

سیاه‌پوش اول (با خنده): یعنی ندونم من رو کجا بردی؟ به سه نفر پشت سرش نگاه می‌کند

و هر چهار نفر بلند می‌خندند)

(سیمون با دست به سه سیاه‌پوش دیگر اشاره می‌کند.)

سیمون: اینها کی هستن؟

سیاه‌پوش اول: اینها سه کلمه‌ی دیگه در این متن هستن.

سیمون (با تعجب): کدوم کلمه‌ها؟

سیاه‌پوش دوم: من صلح هستم. این دوستم (دستش را روی شانه سیاه‌پوش کناری‌اش

می‌گذارد) اسمش نعیمه است.

(سیاه‌پوش دوم دستش را از شانه سیاه‌پوش سوم برمی‌دارد.)

سیمون (با ترس): نعیمه؟

سیاه‌پوش دوم: بله. نعیمه.

سیمون: همون دختر هفت‌ساله؟

سیاه‌پوش دوم: بله. همون دختر هفت‌ساله.

سیمون: واسه چی اینجا اومدین؟

سیاه‌پوش اول: اومدیم بهت بگیم که بی‌خود از شنیدن خبر آتش‌بس ناراحت هستی.

سیمون: این جنگ باید ادامه پیدا کنه.

سیاه‌پوش اول: مردم خیلی ازت ناراضی هستن. به خیابونها نگاه کن و نفرتی که ازت دارن

بین.

سیمون: این رو تو می‌گی.

(سیاه‌پوش اول سرش را به طرف سه نفر دیگر برمی‌گرداند.)

سیاه‌پوش اول (خطاب به یکی از سیاه‌پوش‌ها): مردم ازش نفرت دارن یا نه؟

سیاه‌پوش دوم: بله. خیلی.

سیاه‌پوش سوم (خطاب به سیمون): برو کنار پنجره و به خیابون نگاه کن.

(سیمون کنار پنجره می‌رود و به بیرون از اتاق نگاه می‌کند. سر و صدای بیرون بیشتر

می‌شود. سیمون با دیدن مردم با وحشت عقب می‌رود و دوباره به سیاه‌پوش‌ها نگاه می‌کند.)

سیاه‌پوش اول: دیدی راست می‌گم؟

سیمون: اینها همگی امروز دستگیر خواهند شد.

سیاه‌پوش اول (با خنده): چند نفر رو می‌خوای دستگیر کنی؟

سیمون: همه‌ی اینهایی که امروز برای تظاهرات ریختن تو خیابون.

سیاه‌پوش اول: مخالفین این جنگ فقط اینجا نیستن. همه‌جا هستن. توی همه کشورها. (با

تمسخر) اونها رو هم می‌خوای دستگیر کنی؟

سیمون: بهتره زودتر از اینجا برین.

سیاه‌پوش دوم: بهتره این جنگ تموم بشه. به کشته‌ها فکر کن. چرا باید یه عده بیگناه تاوان

خودخواهی‌های دولت تو رو بدن؟

سیاه‌پوش اول: تو از این که این جنگ رو خودخواهانه پیش می‌بری ناراحت نیستی؟

سیمون: اگه شماها امروز نمی‌اومدین اینجا خیلی بهتر بود.

سیاه‌پوش دوم: ما از اول با تو بودیم.

سیمون: منظورت از اول جنگه؟

سیاه‌پوش دوم: درست فهمیدی.

سیاهپوش اول: من هم عنوان متنم هم یکی از کلمه‌های متن.

سیمون: گفתי اسمت سردرده؟

سیاهپوش اول: بله.

سیمون: لابد می دونی من اون مجسمه‌ساز رو دوباره دیدم؟

سیاهپوش اول: آره و کلی درباره من باهاش حرف زدی. اونم بهت اطمینان داد که به سردرد

دچار نمیشی.

سیمون (با ترس): منظورت چیه؟

سیاهپوش اول: تو به من دچار خواهی شد. به سردرد.

سیمون: چطور دچار می‌شم؟ اون مجسمه (با وحشت به جای خالی مجسمه روی میز چوبی

نگاه می‌کند)

سیاهپوش اول: اون مجسمه الآن جلوت وایساده.

(سیمون با وحشت چند قدم عقب‌می‌رود.)

سیمون: بیرون جنگه ولی من در صلح هستم.

سیاهپوش دوم: وقتی جنگ تموم بشه بیرون صلح خواهد بود و تو در جنگ.

سیمون: یعنی ...

سیاهپوش دوم: یعنی این که من میرم بین مردم و تو تنها می‌مونی.

سیمون: نگفتی این آخری (با دست به سیاهپوش آخر اشاره می‌کند) کیه؟

(سیاهپوش دوم دستش را روی شانه سیاهپوش چهارم می‌گذارد.)

سیاهپوش دوم: آخرین کلمه این متنه.

(سیاهپوش دوم دستش را از شانه سیاهپوش چهارم برمی‌دارد.)

سیمون (با تعجب): آخرین کلمه این متن؟

سیاهپوش چهارم: درسته.

سیمون: یعنی کدوم کلمه؟

سیاهپوش چهارم: اسمم رو نمی‌تونم بگم وگرنه متنی که توی اون هستیم همین حالا تموم میشه.

سیاهپوش اول: بگو لبنانی‌ها چه گناهی کردن جنگ رو بهشون تحمیل کردی؟

سیمون: من تحمیل نکردم. رییسم دستور داده.

سیاهپوش دوم: اگه منظورت نخست‌وزیره اونم آلت دست یه عده دیگه است.

سیمون: من نمی‌شناسمشون.

سیاهپوش اول: چرا خوب می‌شناسیشون. اونا شرکت‌های غارت‌گر آمریکایی هستن که یه عده طرفداران اسرائیل اداره‌شون می‌کنن. واسه‌ی اونها که بچه‌های کشته‌شده توی جنگ مهم نیستن. واسه‌ی اونها تنها چیزی که مهمه غارت نفت دنیاست.

سیمون: پول حرف اول رو در سیاست می‌زنه.

سیاهپوش دوم: و یه آدم کثیف مته تو حرف دوم رو.

سیمون: من فقط دستورات رییسم رو اجرا می‌کنم.

سیاهپوش دوم: رییسم رییسم. مگه تو خودت فکر نداری؟ وجدان نداری؟

سیمون: اگه دستوراتش رو اجرا نکنم باید از کارم استعفا بدم.

سیاهپوش دوم: خب بده.

سیمون: نمی‌تونم.

سیاهپوش اول: به این می‌گن طمع قدرت.

سیمون: شماها از من چی می‌خواین؟

سیاه‌پوش اول: اونچه نباید می‌شد شد و ما کشته شدن و آواره شدن مردم بسیاری رو دیدیم.

سیاه‌پوش دوم: بدبختی تو از موقعی شروع خواهد شد که ما رو دیگه نبینی.

سیمون: چطور بدبختی من شروع خواهد شد؟

سیاه‌پوش اول: تا وقتی من روی اون میز (با اشاره دست به جای خالی مجسمه روی میز)

بودم سردرد نداشتی.

سیمون: درسته.

سیاه‌پوش اول: امروز صبح که اون مجسمه رو که وجود قبلی من بود دور انداختی بازم

مشکلی نداشتی.

سیمون: درسته.

سیاه‌پوش اول: الآن هم عین خیالت نیست چون من و دوستانم اینجا پیشت هستیم.

سیمون (با تعجب): چطور؟

سیاه‌پوش اول: صبر کن تا ما پامون رو از این در (با اشاره دست به در اتاق) بذاریم بیرون.

سیمون: بعدش چی میشه؟

سیاه‌پوش اول: خودت خواهی فهمید.

سیمون: پس می‌خواین برین؟

سیاه‌پوش اول (با خنده): نه به این زودی!

سیمون (با بی‌صبری): دیگه می‌خواین از چی حرف بزنین؟

سیاه‌پوش اول: از پسرت.

سیمون: پسرم؟

سیاه‌پوش اول: جالبه انکار هم می‌کنی.

سیمون: کدوم پسر؟

سیاه‌پوش دوم: پسری که از زن اولت داری.

سیمون: زن اول کدومه؟ این حرفها چیه از خودتون درآوردین؟

سیاه‌پوش اول: زن تونسیات که پنج سال پیش ازش جدا شدی.

سیمون (با تعجب): از کجا این رو می‌دونین؟

سیاه‌پوش اول: ما از همه چیز خبر داریم. بهت که گفتم ما کلمه‌های متنی هستیم که درباره تو نوشته شده.

سیمون: چند نفر هستین؟

سیاه‌پوش اول: ما یه گروه پر جمعیت هستیم که اگه بخوای ما رو بشمری باید تا کلمه آخر این متن صبر کنی.

سیمون: کدوم کلمه؟

سیاه‌پوش چهارم: تا من.

سیمون (با تعجب): تا تو؟

سیاه‌پوش چهارم: چرا تعجب کردی؟

سیمون: تا تو چقدر مونده؟ (با دستش به فاصله‌ی بین خودش و سیاه‌پوش چهارم اشاره می‌کند) همین قدر؟

سیاه‌پوش چهارم (با خنده): اگه همه به این سادگی فاصله‌ها رو تعیین می‌کردن که کار نویسندگان راحت بود!

سیمون: یعنی نویسندگان نمی‌دونه تا تو چقدر مونده؟

سیاه‌پوش چهارم: نه.

سیمون: پس چطور از ما می‌نویسه؟

سیاه‌پوش چهارم: هیچ وقت کسی نمی‌تونه بگه متنی که می‌نویسه کی تموم میشه. خود

کلمه‌ها باید بیان و کنار هم قرار بگیرن و متن که درست شد خودش هم تموم بشه.

سیمون (با شک): شاید هم تموم نشه.

سیاه‌پوش چهارم: شاید هم تموم نشه.

سیاه‌پوش دوم: چرا به من فکر نمی‌کنی؟

سیمون (با تعجب): به تو؟

سیاه‌پوش دوم: آره به صلح.

سیمون (با تمسخر): اگه جنگ نباشه تو دیگه معنایی نخواهی داشت و نویسنده هم نمی‌تونه

تو رو توی متنش بیاره.

سیاه‌پوش دوم: این که دلیل نمیشه به جنگ با لبنان ادامه بدی.

سیمون: بهتون که گفتم اختیار این جنگ دست من نیست. من از نخست‌وزیر دستور

می‌گیرم.

سیاه‌پوش دوم: ولی می‌تونی از دستوراتش سرپیچی کنی.

سیمون: اگه سرپیچی کنم شغلم رو از دست خواهم داد.

سیاه‌پوش دوم: خب استعفا بده.

سیاه‌پوش دوم: مگه من عقلم رو از دست دادم؟ چه شغلی بهتر از اداره وزارت اونم وزارت

جنگ؟

سیاه‌پوش اول (خطاب به سیمون): برگردیم به موضوعی که ازش طفره رفتی. خب نگفتی.

سیمون: چی رو؟

سیاهپوش اول: درباره پسرت بگو.

سیمون: چی می‌خواین بدونین؟

سیاهپوش اول: این که چرا اون رو با مادرش ول کردی؟

سیمون: مگه من تنها مردی هستم که زن و بچه‌ام رو ول کردم؟ چرا به بقیه گیر نمیدین به

من بند کردین؟

سیاهپوش دوم: چون تو باعث شدی زنت اسیر بشه.

سیمون (با تعجب): اسیر بشه؟ اسیر کی بشه؟

سیاهپوش دوم: بهتره بیرسی اسیر چه کسانی بشه؟

سیاهپوش اول (خطاب به سیمون): تو که خوب می‌دونی ما از چه موضوعی حرف می‌زنیم

چرا کتمان می‌کنی؟

سیمون: نه نمی‌دونم. بگین اسیر کی شده؟

سیاهپوش سوم: تو که می‌دونی چرا کتمان می‌کنی؟

سیمون (با ناراحتی): گفتم که نمی‌دونم.

سیاهپوش چهارم: بهت می‌گیم اما باید فکری به حالشون بکنی.

سیمون: زودتر بگین چی شده؟

سیاهپوش چهارم: یادته دوست زنت یه دختر جوون الجزایری بود؟

سیمون: کدوم دوستش؟ اون دوست‌های زیادی داشت.

سیاهپوش چهارم: اسم دوستش عایشه است. باید به خاطر بیاریش. وقتی دانشجو بودن با هم

دوست شدن.

(سیمون قدری فکر می‌کند.)

سیمون: آره یادم اومد. اون گاهی از هم‌کلاسیش تعریف می‌کرد.

سیاه‌پوش چهارم: هردوشون رو با هم گرفتن.

سیمون (با تعجب): کی؟ سر چی؟

سیاه‌پوش چهارم: پلیس فرانسه زنت و دوستش رو پیارسال به عنوان جاسوس تو الجزیره دستگیر کرد.

سیمون (فریاد زنان): الجزیره؟ زنم اونجا چه کار می‌کرد؟

سیاه‌پوش اول: با دوستش زندگی می‌کرد. پسرت رو هم با خودش برده بود الجزیره.

سیمون: حالا کجاست؟

سیاه‌پوش چهارم: تو زندان.

سیمون (با ناراحتی): کدوم زندان؟

سیاه‌پوش چهارم: زندانی در حومه‌ی الجزیره.

سیمون: حتما باید از اونجا بیرونش بیارم.

سیاه‌پوش چهارم: اما اون ترجیح می‌ده تو رو نبینه.

سیمون: ترجیح می‌ده تو هلفدوننی بمونه؟

سیاه‌پوش چهارم: نه.

سیمون: پس باید بخواد که من رو ببینه. من تنها کسی هستم که می‌تونم بیرونش بیارم.

پسرم کجاست؟

سیاه‌پوش چهارم: پلیس فرستادش به دارالتادیب.

سیمون (عصبانی): دارالتادیب؟

سیاه‌پوش چهارم: آره.

سیمون: کجا؟

سیاه‌پوش چهارم: تو الجزیره.

سیمون: پسرم حالا باید دوازده‌سالش باشه.

سیاه‌پوش چهارم: آره و تو رو به خاطر کاری که با مادرش کردی نبخشیده.

سیمون: زخم خودش خواست ازم جدا بشه.

سیاه‌پوش چهارم: دروغ میگی. تو اون رو ول کردی. اون به خاطر پسرتم هم که شده بود

باهات ادامه می‌داد.

(سیمون سرش را بین دو دستش می‌گیرد و ناله می‌کند.)

سیمون: ادامه ندین. ادامه ندین.

سیاه‌پوش اول: هنوز زوده سردرد بگیری چون من اینجام.

سیمون: اصلا حالم خوب نیست.

(سیمون دو دستش را از روی سرش برمی‌دارد.)

سیاه‌پوش چهارم: ما باید بریم.

سیمون: کجا؟

سیاه‌پوش چهارم: مگه نمی‌گفتی می‌خوای زودتر از دست ما راحت بشی؟

سیمون (التماس‌کنان): شماها تنها کسانی هستین که می‌تونین بهم کمک کنین.

سیاه‌پوش چهارم: ما باز هم میایم پیشت ولی حالا باید بریم.

سیمون: نه. تنهام نذارین.

(چهار سیاه‌پوش از اتاق کار سیمون خارج می‌شوند. سیمون در حالی که سرش را دوباره بین

دو دستش می‌گذارد روی میز کارش خم می‌شود و ناله می‌کند.

سیمون (ناله کنان): تنهام گذاشتین. حالا چه کار کنم؟

(سیمون دستش را روی صورتش می‌گذارد و بی‌حرکت می‌ماند.)

۳

(سیمون - مشاور سیمون)

(سیمون در اتاقش راه می‌رود. به ساعتش نگاه می‌کند. سرش را بلند می‌کند و از اتاق خارج

می‌شود. همراه با مشاورش وارد اتاق می‌شود.)

سیمون: داشتم دیگه می‌رفتم.

مشاور سیمون: پس خوب شد دیدمتون.

سیمون: چقدر دیر کردی.

مشاور سیمون: فقط یه ربع.

(سیمون دوباره به ساعتش نگاه می‌کند و سرش را بلند می‌کند.)

سیمون: دقیقا بیست و دو دقیقه تاخیر داری. (به طرف میزش می‌رود و روی صندلی پشت

میز می‌نشیند. مشاورش روبروی او وسط اتاق ایستاده) از تاخیر بگذریم نتیجه چی شد؟

مشاور سیمون: خبرهای تازه دارم از جبهه شمال شرق. همه تانک‌هامون رو لبنانی‌ها زدن.

کلی تلفات اونجا دادیم.

سیمون (با ناراحتی): من فکر نمی‌کردم این طور بشه.

مشاور سیمون: همه جنگ‌ها که با پیروزی همراه نیست. گاهی هم این طور میشه.

سیمون (فریاد زنان): چرا باید این بلا سر ما بیاد؟

مشاور سیمون: حالا دیگه جنگ تموم شده.

سیمون: جنگ تموم نشده. هنوز تو جنگ هستیم.

مشاور سیمون (با تعجب): هنوز تو جنگ هستیم؟

سیمون: آره از وقتی رادیو خبرش رو اعلام کرد ... مکث ... از وقتی (از پشت میزش بلند

می‌شود و به طرف مشاورش می‌رود)

مشاور سیمون (با ترس): بله قربان. همین که شما می‌گین.

(سیمون سرش را با دو دستش می‌گیرد و فریاد می‌زند.)

سیمون: سرم سرم. از سردرد دارم می‌میرم.

مشاور سیمون (با ناراحتی): قربان قرص براتون بیارم.

سیمون: یه آسپیرین بیار.

(مشاور به سرعت از اتاق خارج می‌شود.)

(سیمون دوباره پشت میزش می‌رود و در حالی که هنوز دو دستش را روی سرش گرفته به

در اتاق نگاه می‌کند. مشاور با عجله وارد می‌شود و قرص و یک لیوان آب به سیمون می‌دهد.

سیمون هر دو را می‌گیرد. قرص را در دهانش می‌گذارد و آب می‌خورد.)

مشاور سیمون: سردردتون با این آسپیرین فوراً خوب میشه.

سیمون: امیدوارم. (لیوان خالی را به مشاورش می‌دهد) می‌تونم بری.

(مشاور سیمون در حالی که لیوان را در دست دارد از اتاق خارج می‌شود. سیمون دوباره

پشت میزش می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند.)

سیمون: اون موقع که بیرون جنگ بود من تو صلح بودم حالا که بیرون جنگ تموم شده

جنگ تو من شروع شده. این سردرد لعنتی ولم نمی‌کنه. (دوباره سرش با بین دو دستش

می‌گیرد. فریاد می‌زند) سرم درد می‌کنه. سرم درد می‌کنه.

(مشاور با عجله وارد اتاق می‌شود. سیمون به او نگاه می‌کند.)

مشاور سیمون: قربان تا نیم ساعت دیگه خوب می‌شین.

سیمون (فریاد زنان): نمی‌تونم تحمل کنم. سرم خیلی درد می‌کنه. این سردرد از نوع

سردردهای معمولی نیست.

مشاور سیمون (با تعجب): نیست؟

سیمون: نه. شدتش خیلی بیشتره. قبلا اگه سردرد داشتم یه قسمت سرم بود ولی این یکی

همه سرمه.

مشاور سیمون: خوب می‌شین. کمی صبر کنین.

سیمون: ای کاش جنگ تموم نمی‌شد.

مشاور سیمون: ولی اگه ادامه پیدا می‌کرد کلی کشته می‌دادیم.

سیمون (با عصبانیت): ای احمق سردرد من از تموم شدن جنگه.

مشاور سیمون (با تعجب): از تموم شدن جنگ؟

سیمون (فریاد زنان): مگه نمی‌دونی که من با جنگ کردن دولتمون زنده‌ام؟

مشاور سیمون: اما حالا هم که (مکت می‌کند)

سیمون (فریاد زنان): حالا هم که چی؟ می‌خوای بگی چطور شده حالا هم که دیگه جنگ

نیست هنوز زنده‌ام؟

(مشاور سیمون سرش را پایین می‌اندازد.)

سیمون (فریاد زنان): زود باش احمق جواب بده.

مشاور سیمون: می‌خواستم بگم.

سیمون (فریادزنان): می خواستی چی بگی؟

(مشاور سیمون سکوت می کند. سیمون از جایش بلند می شود. مشاور با ترس حرف می زند.)

مشاور سیمون: می خواستم بگم اما حالا هم که جنگ تموم شده به سلامتی ...

سیمون (فریادزنان): می بینی که سرم درد می کنه.

مشاور سیمون: می خواستم بگم.

سیمون (آهسته): تو که منو کشتی. زودتر حرفت رو بزن.

مشاور سیمون: به سلامتی تون امیدوار باشین قربان.

(سیمون دوباره سر جایش می نشیند.)

سیمون: چطور امیدوار باشم؟ دیگه جنگ تموم شده.

مشاور سیمون: تموم شدن جنگ که آخر دنیا نیست.

سیمون: برای من هست چون آبروی ما در گرو این جنگ بود. حالا نه تنها لبنانی ها بلکه

مردم دیگر کشورها هم ما رو مسخره می کنن.

مشاور سیمون: نه قربان. این رو نگین.

سیمون: خبرش بهم رسیده.

مشاور سیمون (با تعجب): کی بهتون گفته؟

سیمون: قبل از این که برگردی رفتم تو راهرو کمی قدم بزنم وزیر اطلاعات زنگ زد گفت.

مشاور سیمون (با تعجب): وزیر اطلاعات؟

سیمون: آره چون اون خبرهایی از کشورهای دیگه داره. می گفت با تموم شدن جنگ مردم

به هم شیرینی و شربت هم دادن.

مشاور سیمون: تموم شدن جنگ خوشحالی داره اما نه واسه ما.

سیمون: نه واسه ما که شروع کننده اش بودیم. (سرش را بین دو دستش می‌گیرد) سرم هنوز درد می‌کنه.

مشاور سیمون: آسپیرین باید دیگه اثر کنه.

سیمون: اصلا ذره‌ای از سردردم کم نشده.

مشاور سیمون: می‌خواین بگم دکتر بیاد.

سیمون: حوصله معاینه دکتر رو ندارم.

مشاور سیمون: اما بهتره ببینتون.

سیمون: بگو منشی شماره‌اش رو بگیره.

مشاور سیمون: چشم قربان. (به سرعت از اتاق خارج می‌شود. سیمون در حالی که سرش را هنوز بین دو دستش گرفته چمشانش را می‌بندد و سرش را خم می‌کند. مشاور سیمون در آستانه در اتاق ظاهر می‌شود)

مشاور سیمون: منشی داره شماره رو می‌گیره.

سیمون (با دو دست روی سرش): بگو وصل کنه اینجا.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. تلفن زنگ می‌زند. سومین زنگ را که می‌زند مشاور دوباره در آستانه در ظاهر می‌شود.)

سیمون: گوشی رو بردار.

(مشاور به سمت تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.)

مشاور سیمون: سلام. نه حالشون اصلا خوب نیست. دچار سردرد شدن. چند لحظه لطفا.

(خطاب به سیمون) روزی چند بار دچار این سردرد می‌شین؟

سیمون: از صبح تا شب ولم نمی‌کنه. می‌گیره ول می‌کنه دوباره شروع می‌شه.

مشاور سیمون (خطاب به پشت خط): روزی چند بار. بله آسپیرین بهشون دادم ولی اثر نکرد.
چند لحظه لطفا. (خطاب به سیمون) دکتر میگه شاید میگرد نباشه. بهتره برین بیمارستان
سرتون رو اسکن کنن.

سیمون: چی؟ سرم رو اسکن کنن؟

مشاور سیمون: بله همین رو گفت.

سیمون: بهش بگو نمی‌خواد.

مشاور سیمون: اما ...

سیمون: گفتم که نمی‌خوام برم.

مشاور سیمون (خطاب به پشت خط): بله. بعدا باهاتون تماس می‌گیریم.

سیمون: نمی‌خواد. گوشی رو بذار.

مشاور سیمون (خطاب به پشت خط): فعلا مایل به اومدن به بیمارستان نیستن. اگه
سردردشون ادامه پیدا کنه حتما با شما تماس می‌گیرم. ممنونم دکتر. خداحافظ. (گوشی را
می‌گذارد و به سیمون نگاه می‌کند)

سیمون: بمیرم هم بیمارستان نمیرم. این دکترا خودشون دستی دستی آدم رو تو قبر
می‌فرستن. الان حالم قدری بهتره. این سردرد تا دو سه ساعت دیگه دوباره میاد سراغم.
مشاور سیمون: الان حالتون بهتره ولی اگه دوباره شروع بشه نمی‌خواین برین پیش دکتر.
سیمون: نه. من دکتر برو نیستم.

مشاور سیمون: اما واسه تون بهتره که ...

سیمون: نه. من بیمارستان نمیرم. فوق فوقش میگی دکتر میاد معاینه‌ام کنه.

مشاور سیمون: اما دکتر گفت می‌خواد سرتون رو اسکن کنه.

سیمون: فعلا معاینه کنه.

مشاور سیمون: من امروز بیشتر می‌مونم اگه سردردتون شروع شد بهم بگین.

سیمون: ممنون. دیگه کاری ندارم. ضمنا دو سه تا از این کتاب‌های کمک درسی واسه‌ی

درس علوم دخترم بگیر.

مشاور سیمون: باشه فردا صبح می‌رم می‌گیرم.

سیمون: می‌تونی بری.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. سیمون دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و فکر

می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. سیمون گوشی را برمی‌دارد.)

سیمون (خطاب به پشت خط): سلام. نه دیگه لازم نیست چون جنگ تموم شده. نه حال

خوب نیست. سردرد ولم نمی‌کنه. ممکنه. نمی‌دونم شاید. بعدا تماس بگیر. (گوشی را

می‌گذارد. دستی به میز کوچکی که مجسمه قبلا روی آن بود می‌کشد و با خودش زمزمه

می‌کند) ای کاش دور ننداخته بودمت. همه‌اش تقصیر خودمه. اگه هنوز اینجا بودی من

دچار سردرد نمی‌شدم. (کمی به جلو خم می‌شود و دو دستش را روی سرش می‌گذارد و اخم

می‌کند. مشاور سیمون در آستانه در ظاهر می‌شود. با تعجب به سیمون نگاه می‌کند)

مشاور سیمون: ببخشید قربان.

(سیمون اعتنایی نمی‌کند و تکان نمی‌خورد.)

مشاور سیمون: ببخشید قربان. چقدر شبیه ... (مکث)

سیمون: ادامه بده.

مشاور سیمون: چقدر شبیه ... (مکث)

سیمون: شبیه کی؟

مشاور سیمون: چقدر شبیه اون مجسمه شدین!

(سیمون سرش را بلند می کند و به مشاورش نگاه می کند.)

سیمون (با تعجب): چی؟

مشاور سیمون: خیلی شبیه اون ... (مکث)

سیمون: مجسمه شدم؟

مشاور سیمون: بله.

سیمون (با لب‌های آویزان): نباید دور می انداختمش.

مشاور سیمون: کجا انداختینش؟

سیمون: با ماشین بردم انداختمش تو یه جاده خارج از شهر. (با حسرت) اگه اون مجسمه

حالا اینجا بود من سردرد نداشتم.

مشاور سیمون: پس باید دوباره پیداش کنیم.

سیمون: فکر نکنم دوباره بتونیم پیداش کنیم.

مشاور سیمون: چرا؟

سیمون: چون من انداختمش تو یه خرابه.

مشاور سیمون (با تعجب): تو یه خرابه؟

سیمون: آره انداختمش تو یه خرابه که آهن آلات توش میندازن. باید تا حالا اون رو برده

باشن.

مشاور سیمون: یعنی نمی شه دیگه پیداش کرد؟

سیمون: نه فکر نکنم.

مشاور سیمون: هیچ راهی وجود نداره؟

سیمون: نه. هیچ راهی وجود نداره.

مشاور سیمون (آه می کشد): حیف شد.

سیمون: آره حیف شد.

(مشاور سیمون دستش را زیر چانه اش می گذارد و فکر می کند.)

مشاور سیمون: یه فکری.

سیمون: چه فکری؟

مشاور سیمون: چطوره از اون مجسمه ساز بخوایم یکی دیگه عین اون مجسمه قبلی بسازه.

سیمون: نه. این فکر خوبی نیست.

مشاور سیمون: چرا فکر خوبی نیست؟

سیمون: چون اون مجسمه ساز بهم گفت اسم هر مجسمه با مجسمه ی دیگه فرق می کنه.

مشاور سیمون: خب می تونه این یه بار همون اسم قبلی رو روی مجسمه ی جدید بذاره.

سیمون: از کجا معلوم مجسمه ی جدید عین قبلی دربیاد؟

مشاور سیمون: از کجا معلوم درنیاد؟

سیمون: فکر نکنم درست عین قبلی بتونه بسازه.

مشاور سیمون: چرا نتونه؟

سیمون: چون حس هنرمند واسه ی هر کار هنری با کار بعدیش فرق می کنه به خصوص اگه

خودش بدونه داره کپی از قبلی می بسازه.

مشاور سیمون: این که کپی نیست.

سیمون: چرا نیست؟

مشاور سیمون: چون قبلی گم شده.

سیمون: به هر حال قبلا یه مجسمه با این مشخصات ساخته بوده.

مشاور سیمون: ولی امتحانش ضرری نداره.

سیمون: بهش زنگ بزن.

مشاور سیمون: از طرف شما سفارش ساخت مجسمه رو بدم؟

سیمون: آره و بهش بگو هر چه زودتر بسازه.

مشاور سیمون: همین الان بهش زنگ می‌زنم. (از اتاق خارج می‌شود)

(سیمون به چراغ مطالعه روی میزش نگاه می‌کند و دستی به آن می‌کشد. چراغ را روشن

می‌کند.)

سیمون (زمزمه کنان): نورش کم شده.

(سیمون چراغ را خاموش می‌کند. دوباره نگاهی به میز مجسمه می‌اندازد.)

سیمون: حیف که دور انداختمت. اگه حالا اینجا بودی... (مکث) ولی اون گفت که ...

(مشاور سیمون در آستانه در ظاهر می‌شود. سیمون به مشاورش نگاه می‌کند.)

سیمون (خطاب به مشاورش): ولی اون گفت که ...

مشاور سیمون (با تعجب): کی گفت؟

سیمون: اون ... (مکث) ... اون سیاه‌پوش.

مشاور سیمون (با تعجب): کدوم سیاه‌پوش؟

سیمون: وقتی تو اینجا نبودی با سه همراهش اومد اینجا.

مشاور سیمون (با کنجکاوی): خب؟

سیمون: اون سیاه‌پوش بهم گفت که از وقتی با همراهش از اینجا بره من دچار سردرد خواهم

شد. فکر نکنم ساخت مجسمه دوم اثری روی سردردم کنه.

مشاور سیمون: مجسمه‌ساز تو مغازه اش نبود. برایش پیغام گذاشتم.

سیمون: بهش دوباره زنگ بزن پیغام بذار که منصرف شدیم.

مشاور سیمون (با تعجب): منصرف شدیم؟

سیمون: آره. همین رو بگو.

مشاور سیمون: هر چی تصمیم شماست.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می‌شود. سیمون دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و فکر

می‌کند.)

پرده دوم

دو هفته بعد. ساختمان وزارت جنگ در فلسطین اشغالی. یک بعدازظهر تابستانی.

۱

(سیمون - مشاور سیمون - خواهر سیمون)

(سیمون روبروی خواهرش در وسط اتاقش ایستاده. مشاورش در آستانه در ظاهر می‌شود.)

سیمون (خطاب به مشاورش): این معلم که فرستادی دیروز اومد دخترم ازش راضیه. می‌گه

خوب نکته‌های درسی رو بهش توضیح داد. تاریخ جلسه دیگه رو هم مشخص کرد. چون تا

امتحان دخترم دیگه چیزی نمونده.

مشاور سیمون: پس ازش راضی هستین.

سیمون: آره معلم خوبیه. جواب فکس چی شد؟

مشاور سیمون: هنوز حاضر نیست. به محض این که بیاد بهتون خبر می‌دم.

سیمون: می تونی بری.

(مشاور سیمون از اتاق خارج می شود.)

سیمون (خطاب به خواهرش): چطور شد راضی شدی امروز بیای اینجا؟

خواهر سیمون: چون خودت بهم گفتی می خوام بری دنبال زنت. چقدر بهت گفتم حرفم رو

گوش نکردی. نگفتم بهتر از اون گیرت نمیداد. حالا کو اون زنی که می گفتی گیر آوردی؟ از

اون موقع که جدا شدین دیگه سراغمو نگرفتی.

سیمون: خودت باهام قهر کردی.

خواهر سیمون: نگفتی سراغی از خواهرم بگیرم ببینم زنده است یا مرده.

سیمون: لطفا ادامه نده... (مکث) ... یادته دوران مدرسه مون که بود یه تابلو توی سالن خونه

داشتیم.

خواهر سیمون: همون تابلوی منظره؟

سیمون: آره. گاهی بهش فکر می کنم. اون جاده ای که توش بود منو یاد خودم میندازه. من

هیچ وقت بهت گفتم که یه راه بی انتهام؟

خواهر سیمون (با تعجب): نه. زده به سرت.

سیمون: نه. باور کن جدی می گم.

خواهر سیمون: ولی تو که یه آدمی مثل من.

سیمون: همین حالاشم یه راه بی انتهام ولی تو نمی بینی.

خواهر سیمون: زنت ازت جدا شد زده به سرت.

سیمون (با دلخوری): نه. هیچ ربطی به اون نداره.

خواهر سیمون: مردها نمی تونن بدون زن نفس بکشن. تو هم یکی ش.

سیمون: من می‌تونم. همون‌طور که تا حالاش تونستم.

خواهر سیمون (با ریشخند): دارم می‌بینم تا حالا چطور تونستی!

سیمون (با ناراحتی): مسخره‌ام می‌کنی؟

خواهر سیمون: واقعیت رو می‌گم.

سیمون: من که پای تلفن بهت گفتم می‌خوام برم دنبالش.

خواهر سیمون: نگفتی چطور می‌خوای پیداش کنی؟

سیمون: بهم خبر دادن که زندانی شده.

خواهر سیمون (با تعجب): زندانی شده؟ واسه چی؟

سیمون: آره. فرانسوی‌ها گرفتنش. معلوم نیست چه اتهامی بهش بستن. به هر حال من

می‌رم دنبالش.

خواهر سیمون: بایدم بری. مادر بچه‌هاته.

سیمون: می‌رم دنبالش میارمش خونه.

خواهر سیمون: فکر خوبیه. حالام بجنبی بهتر از اینه که تو زندون بمونه.

سیمون: از دوستان بین فرانسوی‌ها یکی رو پیدا می‌کنم از زندون درش میارم.

خواهر سیمون: از موقعیت استفاده کن.

سیمون (نالاه‌کنان): سردردم شروع شد. (سرش را با دو دست می‌گیرد و پشت میزش

می‌نشیند) آی چه دردی می‌کنه.

خواهر سیمون: بگم برات آسپیرین بیارن؟

سیمون: نه. فایده نداره.

خواهر سیمون: پیش دکتر رفتی؟

سیمون (ناله کنان): دکتر گفته سرم رو اسکن کنن. اگه جنگ ادامه پیدا می‌کرد من به سردرد مبتلا نمی‌شدم.

خواهر سیمون: خجالت بکش. من از اول هم با جنگ طلبی تو مخالف بودم.

سیمون: حالا هم جنگ ادامه داره.

خواهر سیمون (با تعجب): ادامه داره؟

سیمون: آره. (با دست به سرش اشاره می‌کند) تو سر من.

خواهر سیمون: چقدر گفتم از این شغل دست بردار. گفتی نه. این هم نتیجه‌اش.

سیمون: اگه سردردم همین‌طور ادامه پیدا کنه ناچارم از این شغل استعفا بدم.

خواهر سیمون (با تعجب): استعفا بدی؟

سیمون: آره.

خواهر سیمون: من باور نمی‌کنم تو از وزارت جنگ استعفا بدی.

سیمون: حالا که دیگه آبرویی واسمون نمونده.

خواهر سیمون: شنیدم تانک‌ها رو لبنان زده.

سیمون: همه رو تار و مار کردن. مجبور شدیم صلح رو قبول کنیم وگرنه بیشتر از این تلفات می‌دادیم.

خواهر سیمون: اگه زنت برگرده پیشت سردردت هم خوب می‌شه.

سیمون: فکر نکنم برگشتنش تاثیری رو خوب شدن من داشته باشه.

خواهر سیمون: چطور فکر نمی‌کنی؟

سیمون: چون چند نفر بهم گفتن سردردم هیچ وقت دیگه خوب نمی‌شه.

خواهر سیمون (با کنجکاوی): کی؟

سیمون: چند تا سیاه پوش.

خواهر سیمون (با تعجب): سیاه پوش؟

سیمون: آره. اومده بودن اینجا.

خواهر سیمون (با تعجب): اینجا؟ منظورت همین اتاقه؟

سیمون: آره. درست همین جایی که تو الان ایستادی.

خواهر سیمون: دیگه چی گفتن؟

سیمون (با ناراحتی): از همه چی خبر داشتن. از پسر. از زن.

خواهر سیمون: جدی می گی؟

سیمون: آره. از همه چی. حتی این که زنم الان کجاست.

خواهر سیمون: پس اونها بهت گفتن.

سیمون: آره اونها گفتن.

خواهر سیمون: اگه نمی گفتن تو ازش انقدر بی خبر بودی که عین خیالت هم نبود کجاست.

زودتر بجنب از زندون بیارش بیرون.

سیمون: باید جای دقیقش رو پیدا کنم.

خواهر سیمون: مگه بهت نگفتن کجاست؟

سیمون: چرا ولی نشونی دقیق زندون رو ندادن.

خواهر سیمون: پیدا می کنی. با این زیردست هایی که تو داری.

سیمون: آره. حتما پیداش می کنم.

خواهر سیمون: سردردت بهتر شد؟

سیمون: گرفت و ول کرد. معلوم نیست دوباره کی شروع بشه.

خواهر سیمون: من دیگه باید برم.

سیمون: بمون. هنوز همه‌ی حرفام تموم نشده. (با دست به صندلی کنار میزش اشاره می‌کند) بشین.

(خواهر سیمون روی صندلی کنار میز می‌نشیند.)

سیمون: یه موقع می‌شه که خواهی دید من یه راه بی‌انتهای هستم.

خواهر سیمون: من که منظورت رو نمی‌فهمم.

سیمون: موقع‌اش که بشه خواهی فهمید.

(خواهر سیمون دستش را روی میز مجسمه می‌کشد.)

سیمون (با اشاره‌ی دست به میز مجسمه): روی این میز قبلا یه مجسمه بود.

خواهر سیمون: چرا برداشتیش؟

سیمون: چون سردردم از همین مجسمه است.

خواهر سیمون: تو که گفتی سردردت از اتمام جنگه؟

سیمون: از هر دوست.

خواهر سیمون: از کجا می‌دونی سردردت از مجسمه است؟

سیمون: خودش بهم گفت؟

خواهر سیمون (با تعجب): خودش؟

سیمون: آره. همون سیاه‌پوشه که با همراهایش اومده بود اینجا. البته می‌گفت که کلمه‌های

یه متن هستن که منم توی اون هستم. می‌گفت وقتی مجسمه رو انداختم دور چون اونها

اومدن سراغم سردردم هنوز شروع نشده بود ولی به محض رفتن اونها از اتاق شروع می‌شه.

خواهر سیمون: و تو هم حرفهایش رو باور کردی؟

سیمون: آره. چون درست دراومد.

خواهر سیمون (با تعجب): واقعا؟

سیمون: آره. وقتی از پیشم رفتن سردردم شروع شد.

خواهر سیمون: برو بیمارستان بذار از سرت اسکن کنن.

سیمون: اون سیاه‌پوش بهم گفت این سردرد درمون نداره.

خواهر سیمون: چرا به حرف این و اون گوش می‌کنی؟

سیمون: این و اون نیست که. اون با بقیه همراهش از متنی اومدن که هر لحظه‌ی من توی اونه.

خواهر سیمون (ابروهایش را بالا می‌اندازد): یعنی الان هم توی متنه؟

سیمون: آره. همه‌ی لحظه‌هام.

خواهر سیمون (با خنده): یعنی من هم هستم؟

سیمون: آره. چرا می‌خندی؟

خواهر سیمون: واسه‌ی این که خنده‌داره.

سیمون: اصلا هم خنده‌دار نیست. من جدی می‌گم.

خواهر سیمون: منم جدی می‌خندم!

سیمون: حرفم رو باور نداری؟

خواهر سیمون: این یکی رو نه.

سیمون: بهم گفتن دوباره میان پیشم. شاید وقتی تو هم اینجا هستی پیداشون بشه.

خواهر سیمون: من که حوصله‌ی دیدن سیاه‌پوشها رو ندارم.

سیمون: پس حرفم رو باور کردی.

خواهر سیمون: نه. فقط واسه‌ی دلخوشی‌ات گفتم.

سیمون: اما دوباره میان پیشم.

خواهر سیمون: میان که چی بگن؟

سیمون: حرف‌هایی که نگفتن.

خواهر سیمون: مثلاً؟

سیمون: نمی‌دونم ولی می‌دونم که دوباره میان پیشم. (سرش را بین دو دستش می‌گیرد)

دوباره سردردم شروع شد.

(خواهر سیمون از جایش بلند می‌شود.)

خواهر سیمون: می‌رم یه آسپیرین بیارم. (از اتاق خارج می‌شود)

(سیمون در حالی که سرش را هنوز بین دو دستش گرفته دو آرنجش را روی میز می‌گذارد

و سرش را به طرف میزش خم می‌کند. خواهرش با یک لیوان آب و یک قرص وارد اتاق

می‌شود. به طرف میز سیمون می‌رود و لیوان آب و قرص را به طرف سیمون می‌گیرد.)

خواهر سیمون: بگیر.

سیمون: قبلاً هم آسپیرین رو امتحان کردم ولی فایده‌ای نداره.

خواهر سیمون: بگیر چند دقیقه دیگه اثر می‌کنه.

(سیمون لیوان آب و قرص را می‌گیرد. قرص را در دهانش می‌گذارد و لیوان آب را

سرمی‌کشد.)

خواهر سیمون: من دیگه باید برم.

سیمون: چرا انقدر زود می‌ری؟

خواهر سیمون: باید یه سر برم دانشگاه. یه سمینار مهم هست که نباید از دست بدم.

سیمون: حالا چه وقت سمینار رفتنه؟ بمون شاید سیاه پوشها بیان.
 خواهر سیمون: نه. این سمینار خیلی مهمه. تنها سمیناریه که امسال راجع به قارچ گندم
 توی دانشکده مون برگزار می شه.
 سیمون (با دلخوری): این زیست شناسی چی بود رفتی سراغش؟ یعنی قارچ گندم برات
 بیشتر از من مهمه؟
 خواهر سیمون: سخنران این سمینار یه متخصص از آمریکاست. نتیجه تحقیقاتش برای کارم
 مهمه. باید برم. یادت باشه از زنت خبری شد بهم حتما خبر بده. خداحافظ.
 سیمون: خداحافظ.
 (خواهر سیمون از اتاق خارج می شود و سیمون به در اتاق نگاه می کند).

۲

(سیمون - سیاه پوشها)

(سیمون دو آرنجاش را روی میزش می گذارد و سرش را بین دو دستش می گیرد. نور صحنه
 خاموش و روشن می شود. دو سیاه پوش وارد اتاقش می شوند.)
 سیاه پوش اول (با تمسخر): باز هم سردرد داری.
 (سیمون سرش را بلند می کند و به سیاه پوشها نگاه می کند.)
 سیمون (خطاب به سیاه پوش اول): این سردرد هدیه شماهاست.
 سیاه پوش اول (با خنده): بهت که گفتیم این سردرد ولت نمی کنه.
 سیمون (با تعجب): پس اون دو تای دیگه کجا هستند؟
 سیاه پوش دوم: منظورت رئیسمون و کلمه آخره؟

(سیمون با سر تایید می‌کند.)

سیاه‌پوش دوم: رئیس‌مون دیگه با ما نیست.

سیمون (با تعجب): با شما نیست؟

سیاه‌پوش اول: اگه با ما اینجا میومد که تو دیگه سردرد نداشتی.

سیمون: درسته. نگفتین کجاست؟

سیاه‌پوش دوم: رفته یه شهر دیگه.

سیمون: که چی کار کنه؟ یکی دیگه رو به بدبختی من دچار کنه؟

سیاه‌پوش اول: یکی دیگه رو تبدیل به خودش کنه.

سیمون (با تعجب): تبدیل به خودش کنه؟

سیاه‌پوش اول: مگه نمی‌دونی که تو حالا خود سردرد هستی؟

سیمون: نه.

سیاه‌پوش اول: مشاورت فکر می‌کنه تو شبیه اون مجسمه شدی ولی خود اون مجسمه

شدی. نه شبیهش. خود سردرد شدی. به همین خاطر به اومدن دوستمون اینجا نیازی

نیست.

سیمون: اون یکی کجاست؟

سیاه‌پوش دوم: کلمه آخر متن رو از متن بیرون کردیم.

سیمون (با اعتراض): چرا بیرونش کردین؟

سیاه‌پوش اول: چون این متن نباید به انتها برسه. درست مته تو که یه راه بی‌انتهای هستی.

سیمون: پس حرف‌های من و خواهرم رو شنیدین؟

سیاه‌پوش اول: آره.

سیمون: از کجا شنیدین؟ توی راهرو که نبودین؟ پشت این پرده (با اشاره دست به پرده‌ی پنجره‌ی اتاق) هم که نبودین.

سیاه‌پوش دوم: نیازی نیست که قایم بشیم. ما کلمه‌های متن هستیم می‌دونیم توی این متن چه چیزی نوشته شده.

سیمون (با تبسم): نعیمه تویی؟ (از پشت میز بلند می‌شود و به طرف سیاه‌پوش دوم می‌رود. سیاه‌پوش اول یک قدم جلوی سیاه‌پوش دوم می‌آید و جلوی سیمون را می‌گیرد)
سیاه‌پوش اول: نعیمه امروز نیومده. این دوستم (با اشاره دست به سیاه‌پوش دوم) اولین کلمه‌ی متنه.

سیمون: واسه‌ی چی به جای نعیمه اومده اینجا؟

سیاه‌پوش دوم: واسه‌ی این اومدم که تو رو به اول متن برگردونم.

سیمون: که چی بشه؟

سیاه‌پوش اول: که یاد اول متن بیفتی. یاد جنگ.

سیاه‌پوش اول: بگو چه حسی از جنگ داری؟

سیمون: پس اومدین ازم اعتراف بگیرین.

سیاه‌پوش اول: نه. اعتراف نیست. اگه ناراحتت می‌کنه می‌تونم نگی.

سیمون: ناراحتت نمی‌کنه. برعکس خیلی هم خوشحالم می‌کنه.

سیاه‌پوش اول: چرا خوشحالت می‌کنه؟

سیمون: چون از این سردرد راحتت می‌کنه.

سیاه‌پوش دوم: از سردرد راحتت نمی‌کنه.

سیمون (با ناامیدی): یعنی هیچ راهی وجود نداره که دیگه این سردرد لعنتی نیاد سراغم؟

سیاه‌پوش اول: بهتره بگی خودت نیای سراغ خودت.

سیمون (با تعجب): خودم؟

سیاه‌پوش دوم: آره. چون تو خود سردردی.

سیمون: اگه از حس جنگ براتون بگم این سردرد رو ازم می‌گیرین؟

سیاه‌پوش اول: نه. نمی‌تونیم.

سیمون: چرا نمی‌تونین؟

سیاه‌پوش دوم: چون رئیسمون گفته باید تا آخر عمرت با این سردرد بمونی.

سیمون: حالا که اون اینجا نیست. کمک کنین تا از این سردرد نجات پیدا کنم من هم

بهتون حسام رو از جنگ می‌گم.

سیاه‌پوش اول: نگي هم خودمون می‌دونیم چه حسی از جنگ داری.

سیمون: پس واسه‌ی چی ازم می‌پرسین؟

سیاه‌پوش دوم: می‌خوایم خودت اینو بهمون بگی.

سیمون: پس بگم و نگم فرقی نمی‌کنه.

سیاه‌پوش اول: همین‌طوره.

(سیمون فکر می‌کند.)

سیمون: پس این یه متن بی‌انتهاست.

سیاه‌پوش اول: درسته.

سیمون: مته من؟

سیاه‌پوش دوم: همین‌طوره.

سیمون: چرا دوباره اومدین سراغم؟

سیاه‌پوش اول: چون حرفایی داریم که قبلا بهت نگفته بودیم.

سیمون: پس درست حدس زدم.

سیاه‌پوش اول: اون مجسمه‌ساز رو دوباره می‌بینی؟

سیمون: کدوم مجسمه‌ساز؟

سیاه‌پوش اول: همونی که مجسمه‌ی سردرد رو بهت داد.

سیمون: ممکنه دوباره ببینمش. چطور مگه؟

سیاه‌پوش دوم: درباره خواهرت چیزی بهت نگفت؟

سیمون (با تعجب): خواهرم؟

سیاه‌پوش اول: آره. خواهرت.

سیمون: نه. چطور؟

سیاه‌پوش دوم: اون خواهرت رو دوست داره.

سیمون: دوست داره؟

سیاه‌پوش دوم: آره.

سیمون: ولی اونها همدیگه رو فقط یه بار دیدند.

سیاه‌پوش دوم: یادته کجا بود؟

سیمون: آره. توی موزه بود. همون بار اول بود که من اون مجسمه‌ساز رو دیدم. به خواهرم

گفته؟

سیاه‌پوش اول: هنوز نه. ولی بهش خواهد گفت.

سیمون: اونها که همدیگه رو نمی‌بینن.

سیاه‌پوش دوم: چرا به زودی می‌بینن.

سیمون (با تعجب): کجا؟

سیاه‌پوش اول: در تو.

سیمون (با تعجب): در من؟

سیاه‌پوش اول: آره. وقتی یه راه بی‌انتها رو شروع کنن.

(سیمون فکر می‌کند.)

سیمون: پس ما داریم به آخر متن نزدیک می‌شیم.

سیاه‌پوش دوم: نزدیک می‌شیم اما بهش نمی‌رسیم.

سیمون: چون این یه متن بی‌انتهاست.

سیاه‌پوش اول: درسته.

سیمون: مته من.

سیاه‌پوش دوم: همین‌طوره.

سیمون: دیگه درباره‌ی چی می‌خواین بهم بگین؟

سیاه‌پوش دوم: بهتره بگی درباره‌ی کی؟

سیمون: درباره‌ی کی؟

سیاه‌پوش دوم: درباره‌ی زنت.

سیمون (با تعجب): زنم؟

سیاه‌پوش اول: آره. زنت.

سیمون: اون زنم بود. دیگه نیست.

سیاه‌پوش اول: چرا. هنوز هست.

سیمون: چطور هنوز هست؟

سیاه‌پوش اول: چون بهت وفادار مونده.

سیمون: ولی ما از هم جدا شدیم.

سیاه‌پوش اول: بهتره بگی از دستت فرار کرد.

سیمون (عصبانی): به شما مربوط نیست.

سیاه‌پوش دوم: یادت رفت که ما کلمه‌های متن هستیم؟

سیمون (با ناراحتی): یادم رفته بود.

سیاه‌پوش اول: می‌دونی از زندون آزاد شده؟

سیمون (ابروهایش را بالا می‌برد): نه. کی؟

سیاه‌پوش دوم: سه روز پیش.

سیمون: چرا زودتر بهم نگفتین؟

سیاه‌پوش دوم: مگه برات فرقی هم می‌کرد؟

سیمون: معلومه.

سیاه‌پوش اول: معلومه که چی؟

سیمون: معلومه که آره.

سیاه‌پوش اول: در هر صورت اون دیگه توی زندون نیست.

سیمون: الان کجاست؟

سیاه‌پوش اول: پیش پدر و مادرشه.

سیمون: پس برگشته تونس؟

سیاه‌پوش اول: آره.

سیمون: چطور آزاد شد؟

سیاه‌پوش اول: با وثیقه آزاد شد. یکی از دوست‌هایش به دادش رسید.

سیمون: پس دیگه لازم نیست من غصه‌شو بخورم.

سیاه‌پوش دوم: تو که هیچ وقت براش کاری نکردی. فکر نکنم از این قضیه چندان ناراحت

شدی.

سیمون: هیچ هم این‌طور نیست. من همیشه براش همه کار کردم.

سیاه‌پوش اول: مثلاً؟

سیمون: خیلی کارها براش کردم. خودش این رو می‌دونه.

سیاه‌پوش اول: ما که نمی‌دونیم.

سیمون: ندونین بهتره.

سیاه‌پوش اول: تهمت زدن. اذیت کردن. تهدید کردن.

سیمون: چون حرفم رو گوش نمی‌کرد.

سیاه‌پوش دوم: می‌خواستی چی کار کنه؟

سیمون: می‌خواستم مطیع باشه که نبود.

سیاه‌پوش دوم: ولی قبل از ازدواج کلی بهش وعده وعید دادی. یادته؟

(سیمون فکر می‌کند.)

سیاه‌پوش دوم: یادته چه قول‌هایی بهش دادی؟

سیمون: موضوع رو عوض کنین.

سیاه‌پوش اول: یاد دروغ‌هایی که بهش گفتمی افتادی؟

سیمون: گفتم که ادامه ندین.

سیاه‌پوش اول: تو همیشه از واقعیت فرار کردی.

سیمون: از واقعیت؟ کدوم واقعیت؟

سیاهپوش دوم: از درد و رنج آدم‌ها توی جنگ.

(سیمون سرش را بین دو دستش می‌گیرد)

سیمون: خودم الآن توی جنگم.

سیاهپوش اول: چون سردرد داری و گرنه وقتی قانا بمباران شد عین خیالت هم نبود.

سیمون: جنگ همینه.

سیاهپوش اول: پس بکش.

سیمون: یعنی نمی‌خواین سردردم رو ازم بگیرین؟

سیاهپوش اول: تو خود سردردی.

سیمون (خطاب به سیاهپوش اول): دفعه‌ی قبل که دیدمت گفتی اسمت صلحه؟

سیاهپوش اول: درسته.

سیمون: (خطاب به سیاهپوش اول): اگه جنگ نباشه تو هم نخواهی بود و نویسنده نمی‌تونه

تو رو توی متن بیاره.

سیاهپوش اول: ولی این دلیل نمی‌ه تو جنگ رو دوست داشته باشی.

سیمون: من جنگ رو دوست ندارم.

سیاهپوش اول: دوست نداری؟

سیمون: بدون جنگ وزیر جنگ معنی نداره.

سیاهپوش دوم: خب شغلت رو عوض کن.

سیمون: همیشه جنگ نباشه. جنگ ما با لبنان تموم شد. با یه کشور دیگه شروع می‌شه.

سیاهپوش دوم: هنوز هم که با فلسطین دارین ادامه میدین.

سیمون: اصلا بشر بدون جنگ نمی‌تونه نفس بکشه.

سیاه‌پوش اول: ولی این دلیل نمی‌شه تو بی تفاوت به زندگی بچه‌های بی‌گناه به شغل و منصب فکر کنی.

سیمون: من یه راه ناتمومم. خودتون گفتین.

سیاه‌پوش اول: درسته.

سیمون: من سردردم خودتون گفتین.

سیاه‌پوش اول: درسته.

سیمون: اگه سردرد از جنگ نباشه این راه ناتموم هم معنی نداره. درسته؟

سیاه‌پوش دوم: درسته.

سیمون: پس می‌بینین که جنگ باید ادامه پیدا کنه.

سیاه‌پوش اول: این حرف آخرته؟

سیمون: فکر نکنم نظرم هیچ وقت عوض بشه.

سیاه‌پوش اول: ما دیگه باید بریم.

سیمون: نگفتین کلمه آخر رو کجا بردین؟

سیاه‌پوش اول: واسه چی می‌خوای بدونی؟

سیمون: من که راه بی‌انتهای هستم. دونستن این قضیه تاثیری تو سرنوشتت نداره. پس بهم

بگین باهات چی کار کردین؟

سیاه‌پوش اول: بهمون نگی بیرحم؟

سیمون: نه. نمی‌گم.

سیاه‌پوش دوم: بردیمش جاده‌ی بیرون شهر.

سیمون (با تعجب): بیرون شهر؟

سیاه‌پوش اول: می‌بینم که سردردت خوب شد؟

سیمون: نه. هنوز سرم درد می‌کنه اما خفیف‌تر.

سیاه‌پوش اول: دوباره سردردت شدید خواهد شد.

سیمون: بین دو سردرد شدید چند ساعتی فاصله هست.

سیاه‌پوش دوم: اگه بهت بگیم با کلمه آخر چی کار کردیم ممکنه دوباره سردرد شدیدتر بشه.

سیمون: فکر نکنم الآن شدید بشه.

سیاه‌پوش اول: اگه سردردت گرفت تقصیر ما نگذاری.

سیمون: گفتم که بین دو سردرد شدید چند ساعتی فاصله هست.

سیاه‌پوش اول: حالا که اصرار می‌کنی بهت می‌گیم. بردیمش تو همون خرابه‌ای که تو اون

مجسمه رو گذاشتی گذاشتیمش.

سیمون: یعنی قاطی آهن‌آلات توی اون خرابه؟

سیاه‌پوش اول: آره. ولی حتما تا حالا از اونجا رفته.

سیمون: چطوری؟

سیاه‌پوش دوم: حتما یکی از راننده‌ها اون رو دیده با خودش برده یه شهر دیگه.

سیمون: از کجا می‌دونین به این شهر دوباره برنگرده؟

سیاه‌پوش اول: باهش شرط مرگ و زندگی بستیم که اگه به این شهر برگرده جونش رو

بگیریم.

سیمون (با تمسخر): دیدین خودتونم اهل جنگ و نزاع هستین.

سیاه‌پوش اول: ما فقط تهدیدش کردیم. اگه برگرده می‌بریمش یه جای دیگه.

سیمون: مثلاً کجا؟

سیاه‌پوش دوم: توی یه جاده دیگه بین دو شهر دیگه.

سیمون: اگه با یه نویسنده قرار بست و رفت توی متنش چی؟

سیاه‌پوش اول: هیچ نویسنده‌ای نمی‌تونه اسم اون رو توی متنش بیاره.

سیمون: چرا نمی‌تونه؟ ما که اینهمه متن با پایان‌های مختلف داریم.

سیاه‌پوش اول: چون خیلی چیزها هست که پایان نداره و اون به راه بی‌انتهای ربط داره. واسه‌ی

همین هیچ وقت نباید اسمش توی متنی بیاد.

سیمون: پس اون به من ربط داره؟

سیاه‌پوش اول: دیگه خیلی دیر شده.

سیمون: چی دیر شده؟

سیاه‌پوش: این که حالا این رو می‌دونی دیگه دیره.

سیمون: چرا؟

سیاه‌پوش دوم: چون ما هم از توی متن باید بریم.

سیمون (فریاد زنان): نه. نرین. بمونین.

(دو سیاه‌پوش از اتاق خارج می‌شوند. چشمان سیمون به در اتاق خیره می‌ماند.)

پرده سوم

ده سال بعد. جاده‌ای در فلسطین. یک صبح بهاری.

صحنه: جاده‌ای خاکی و بی‌انتهای کنار جاده خانه‌ای سنگی دیده می‌شود. جلوتر

چند خانه دیگر به فاصله زیاد از هم قرار دارند. مجسمه‌ساز از سمت راست صحنه

وارد می‌شود. در حالی که کاغذی در دست دارد چند قدم جلو می‌رود. می‌ایستد و به خانه ای که کنار جاده در سمت چپ صحنه است نگاه می‌کند. جلوتر از مجسمه‌ساز تابلویی کنار جاده است. او به کاغذی که در دستش است نگاه می‌کند و با خودش حرف می‌زند)

(خواهر سیمون - مجسمه‌ساز - مشاور سیمون)

مجسمه‌ساز: این نقشه که با ظاهر این جاده یکیه.

(صدایی از پشت سرش می‌شنود. سرش را به عقب برمی‌گرداند و زنی را می‌بیند که از دور به او نزدیک می‌شود. زن به او می‌رسد. مجسمه‌ساز در حالی که ابروهایش را درهم کشیده در صورت زن دقیق می‌شود. فوراً او را می‌شناسد و ابروهایش را بالا می‌برد)

مجسمه‌ساز (با لبخند): شماین؟ خیلی وقته ندیدمتون.

خواهر سیمون: بله. خیلی وقته. شما این جا چی کار می‌کنین؟

مجسمه‌ساز: اتفاقاً من هم می‌خواستم این سؤال رو از شما بپرسم.

خواهر سیمون: سیمون بهم نشونی این جاده رو داد.

(مجسمه‌ساز کاغذ را در دستش تکان می‌دهد.)

مجسمه‌ساز: به منم همین نشونی رو داد.

خواهر سیمون: نقشه است؟

مجسمه‌ساز: بله. نقشه این راهه.

خواهر سیمون: پس به شما هم گفته بود؟

مجسمه‌ساز: بله.

خواهر سیمون: سیمون همیشه در ماست. چون با وجود این که چهارساله مرده همیشه

بهش فکر می‌کنیم.

مجسمه‌ساز: ما در سیمون هستیم.

خواهر سیمون (با تعجب): ما در سیمون هستیم؟

مجسمه‌ساز: بله. به آخر این جاده نگاه کنین.

(خواهر سیمون نگاهش را به آخر جاده می‌اندازد.)

خواهر سیمون: من که انتهای نمی‌بینم.

مجسمه‌ساز: چون این جاده انتها نداره.

خواهر سیمون: یعنی؟

مجسمه‌ساز: سیمون همین جاده است. یه جاده‌ی بی‌انتها. جاده‌ی ای که توی اون جنگ و

قساوت ادامه داره. مگه اسم این جاده رو ندیدین؟

خواهر سیمون (با تعجب): نه. مگه اسم این جاده اسم هم داره؟

مجسمه‌ساز (با لبخند): بله. اسم داره.

(مجسمه‌ساز با تابلویی که جلوتر از آنها کنار جاده است اشاره می‌کند.)

مجسمه‌ساز: اسم این جاده روی این تابلو نوشته شده.

خواهر سیمون: اسمش چی هست؟

مجسمه‌ساز: بریم جلوتر خودتون ببینین.

(هر دو به سمت تابلو می‌روند و جلوی تابلو می‌ایستند. خواهر سیمون اسم جاده را از روی

تابلو می‌خواند.)

خواهر سیمون (آهسته): جاده‌ی سردرد. (خطاب به مجسمه‌ساز) اسمش همینه؟

مجسمه‌ساز: بله.

خواهر سیمون: این که اسم این جاده است.

مجسمه‌ساز: اسم سیمون هم همین بود.

خواهر سیمون (با تعجب): اسم سیمون؟

مجسمه‌ساز: مگه از اون سیاه‌پوشها به شما نگفته بود؟

خواهر سیمون: چرا گفته بود.

مجسمه‌ساز: اونها این اسم رو روی اون گذاشتن.

خواهر سیمون: یعنی این تابلو رو هم اونها اینجا گذاشتن؟

مجسمه‌ساز: شاید.

خواهر سیمون: سیمون فقط به من گفت که باید توی یه جاده برم. البته بهم گفته بود که

خودش یه راه بی‌انتهاست. ولی از اسمش بهم نگفته بود. دیدم سردرد داره ولی فکر نکردم

این اسم رو روی خودش گذاشته باشه.

مجسمه‌ساز: من که به شما گفتم این اسم رو اون سیاه‌پوشها براش انتخاب کردن.

خواهر سیمون: پس این جاده یه راه بی‌انتهاست.

مجسمه‌ساز: همین‌طوره.

خواهر سیمون: چطور شد که سیمون این نقشه (با دست به کاغذی که در دست مجسمه‌ساز

است اشاره می‌کند.) رو به شما داد؟ مگه با هم خیلی صمیمی بودین؟

مجسمه‌ساز: ما همدیگه رو کم می‌شناختیم. یه بار اومد پیشم ازم راجع به اون مجسمه که

بهش داده بودم گله کرد. بعد این کاغذ رو درآورد بهم داد و گفت به کسی نشون ندم چون

حرفم رو باور نخواهد کرد. گفت پیش خودم نگه دارم. تاریخ امروز رو روی این کاغذ نوشته

بود. اینجا رو ببینین.

(مجسمه‌ساز با دست به قسمت بالای کاغذ اشاره می‌کند. خواهر سیمون سرش را به سمت نوشته خم می‌کند.)

خواهر سیمون: درسته. تاریخ امروزه.

مجسمه‌ساز: بهم گفت وقتی تاریخ امروز رسید پیام تو این جاده. بهم گفت کلمه‌های متنی که توی اون هستیم همگی میان اینجا.

خواهر سیمون (با تعجب): به من هم دقیقا همین رو گفت.

مجسمه‌ساز: ولی شما که نقشه همراهتون نیست.

خواهر سیمون: بهم گفت نقشه رو میده به اون کسی که باید بده. اصرار کردم ولی نداد.

مجسمه‌ساز: پس اون می‌دونست اگه ما امروز اینجا بیایم همدیگه رو می‌بینیم.

خواهر سیمون: همین‌طوره. اون از نویسنده‌ی این متن خیلی گله داشت. بهم گفت سعی کنم نویسنده رو پیدا کنم.

مجسمه‌ساز: از من هم همین رو خواست.

خواهر سیمون: به من گفت که من در عین حال که یکی از کلمه‌های این متن خواننده این متن هم هستیم.

مجسمه‌ساز(با حیرت): به منم همین رو گفت.

خواهر سیمون: پس ما باید به کمک هم نویسنده رو پیدا کنیم.

مجسمه‌ساز: سیمون گفت کلمه‌های دیگه هم امروز میان اینجا. شاید اونها بدونن.

(صدایی از پشت سرشان شنیده می‌شود. هر دو به پشت سرشان نگاه می‌کنند. مردی از

سمت راست صحنه وارد می‌شود و به آنها نزدیک می‌شود.)

خواهر سیمون (با حیرت): شمایین؟

مشاور سیمون (با لبخند): بله. خودمم.

مجسمه‌ساز: شما هم می‌دونین چرا امروز تو این جاده هستین؟

مشاور سیمون: بله. تقریباً.

مجسمه‌ساز: ما دنبال ... (مکت) ... دنبال ...

مشاور سیمون: نویسنده می‌گردین. درسته؟

مجسمه‌ساز: درسته.

مشاور سیمون: دنبالش نگردین. چون به یکی از دوستان پیغام داده توی این جاده نییاد.

خواهر سیمون (با ناراحتی): نییاد؟

مشاور سیمون: نه. چون باید این جاده رو خودتون دوتایی ادامه بدین.

خواهر سیمون: پس شما چی؟

مشاور سیمون: من باید برگردم خونه.

خواهر سیمون: یعنی ما رو تنها می‌گذارین؟

مشاور سیمون: مجبورم.

مجسمه‌ساز: علاقه ندارین ادامه این راه رو ببینین؟

مشاور سیمون: دیدن ادامه این راه کار شما دوتاست نه من.

خواهر سیمون: چرا شما نه؟

مجسمه‌ساز: چون نویسنده نخواستی؟

مشاور سیمون: نویسنده که تصمیم نمی‌گیره.

مجسمه‌ساز: پس کی تصمیم می‌گیره؟

مشاور سیمون: کلمه‌های متن.

(مجسمه‌ساز فکر می‌کند.)

مجسمه‌ساز: نکنه منظورت همون سیاه‌پوش‌ها هستن؟

مشاور سیمون: درسته.

مجسمه‌ساز: اومدن سراغت؟

مشاور سیمون: بله.

خواهر سیمون: پس شما نویسنده رو میشناسین؟

مشاور سیمون: نه ولی صداش رو شنیدم.

خواهر سیمون و مجسمه‌ساز با هم (با حیرت): صداش رو شنیدین؟

مشاور سیمون: بله. ولی تعدادشون زیاد بود و نویسنده بین اونها بود و خودش رو معرفی

نکرد. فقط گفت که نویسنده‌ی این متنه. گفت بهتون بگم باید دوتایی این راه رو ادامه بدین.

خواهر سیمون: پس کلمه‌ها امروز اینجا نمیان؟

مشاور سیمون: نه.

خواهر سیمون: هیچ کدومشون.

مشاور سیمون: فقط سه‌تاشون اومدن.

خواهر سیمون: سه‌تاشون؟

مشاور سیمون: بله. شما. ایشون (با اشاره دست به مجسمه‌ساز) و من.

مجسمه‌ساز: این جاده خیلی طولانیه. ما آذوقه با خودمون نیاوردیم چون سیمون گفت

احتیاجی نیست.

مشاور سیمون: درست گفته چون انقدر کار توی این جاده براتون پیش میاد که دستمزدتون

رو هم می‌گیرین.

خواهر سیمون: چه جور کاری؟

مشاور سیمون: مجسمه‌سازی از مردمی که توی خونه‌های اطراف جاده هستن.

خواهر سیمون (با تعجب): مجسمه‌سازی؟

مشاور سیمون: بله. چون جنگ ادامه خواهد داشت و مردمی که در راه خواهید دید هم دچار

سردرد خواهند شد.

مجسمه‌ساز: چون طرفدار جنگ هستن؟

مشاور سیمون: درسته.

خواهر سیمون (آه‌کشان): درست مته سیمون... (مکث) ... چقدر نگران درس دخترش بود.

حالا نیست بینه اون به جای علوم رفته سراغ موسیقی.

مشاور سیمون: بچه‌ها همینن. بزرگ که میشن باید گذاشت انتخاب خودشون رو بکنن...

(مکث) ... من دیگه باید برگردم. مواظب خودتون باشین. بدرود.

خواهر سیمون و مجسمه‌ساز: خداحافظ.

(مشاور سیمون از راهی که آمده برمی‌گردد و از سمت راست صحنه خارج می‌شود.

مجسمه‌ساز فکر می‌کند)

مجسمه‌ساز: (با لبخند) از آخرین بار که دیدمتون ... (مکث) ... بهتره بگم از اولین بار که

دیدمتون ...

خواهر سیمون: بله بیشتر از ده سال گذشته.

مجسمه‌ساز (با عجله): از اون موقع ازدواج کردین؟

خواهر سیمون: ازدواج؟ نه.

مجسمه‌ساز: یادمه بهم گفتین شوهرتون توی جنگ کشته شده.

خواهر سیمون: درسته.

مجسمه‌ساز: توی کدوم جنگ؟

خواهر سیمون: توی جنگ با فلسطین.

مجسمه‌ساز: خیلی دوستش داشتین؟

خواهر سیمون: اون به من بیشتر وابسته بود تا من به اون. بعد از کشته شدن شوهرم تصمیم

گرفتم که دیگه ازدواج نکنم.

مجسمه‌ساز: چرا؟

خواهر سیمون: دیگه سنم کم‌کم کم داره از سن ازدواج می‌گذره.

مجسمه‌ساز: شما که هنوز جوونین.

خواهر سیمون: سی و دو سالمه.

مجسمه‌ساز: پس اون موقع که دیدمتون بیست و دو سالتون بود.

خواهر سیمون: بله.

مجسمه‌ساز: نگفتین چرا از ازدواج منصرف شدین؟

خواهر سیمون: سعی کردم وقتم رو با کتاب پر کنم.

مجسمه‌ساز: خودتون هم می‌دونین که کتاب جای همسر رو نمی‌گیره.

خواهر سیمون: درسته. من اون موقع همه‌اش به فکر درس خوندن در رشته زیست‌شناسی

بودم.

مجسمه‌ساز: درستون که دیگه تموم شده؟

خواهر سیمون: بله.

مجسمه‌ساز: با من ازدواج کنین.

خواهر سیمون (با حیرت): با شما؟

مجسمه‌ساز: من همون دفعه‌ی اول که دیدمتون خواستم بهتون این پیشنهاد رو بدم.

خواهر سیمون (با حیرت): ده سال پیش؟

مجسمه‌ساز: بله. ولی شما رو دیگه ندیدم و هر بار سیمون رو دیدم خواستم راجع به شما

بپرسم اما روم نشد.

خواهر سیمون: پس شما ... (مکث) ... پس شما ...

مجسمه‌ساز: دوستتون داشتم و دارم.

خواهر سیمون: اما ... اما ...

مجسمه‌ساز: شما چطور؟ از من خوشتون میاد؟

(خواهر سیمون لبخند می‌زند.)

مجسمه‌ساز: این طوری ادامه‌ی راه رو با هم خواهیم رفت.

خواهر سیمون: ادامه‌ی یک راه بی‌انتهای.

(هر دو به راه رفتن در جاده ادامه می‌دهند.)